# ایستایی و پیشتازی مارکسیسم[1]

**رزا لوکزامبورگ**

**برگردان: ی. کهن**

کارل گرون (Karl Grün) در یادداشت سطحی و درعین حال جالبش -تحتِ عنوان «جنبش سوسیالیستی در فرانسه و بلژیک»[2] تقریبا بدرستی اظهار می‌کند که تئوریهای فوریه و سن‌سیمون، تاثیرات بسیار متفاوتی بر طرفدارانِ هرکدام‌شان داشته‌اند.[3] سن‌سیمون جدّ معنویِ یک نسلِ کامل از پژوهشگران و نویسندگانِ برجستهٔ عرصه‌های مختلف فعالیتِ روشنفکری بود؛ اما دنباله‌روان فوریه –با استثناهایی- اشخاصی بودند که کورکورانه و طوطی‌وار سخنان استادشان را تکرار می‌کردند و از ترقی‌دادن آموزه‌های استاد –به هر شکل- عاجز بودند. توضیحِ گرون –برای این اختلاف- این است که فوریه سیستم کاملی از جهان ارائه داد که همهٔ جزئیاتش دقیقا تشریح شده بودند؛ حال آنکه سن‌سیمون فقط مجموعهٔ پراکنده و درهمی از اندیشه‌های بزرگ و مهم را جلوی مریدانش ریخت. گرچه بنظرم می‌رسد که گرون توجه بسیار اندکی به اختلاف درونی و اساسیِ تئوریهای این دو صاحبنظرِ کلاسیکِ حوزهٔ سوسیالیسم تخیلی نشان داده، اما در مجموع احساس می‌کنم که مشاهده‌اش درست است. بدون تردید، وقتی که یک سیستم از ایده‌ها، فقط با خطوط کلی ترسیم می‌شود، در عمل [برای ذهن] برانگیزاننده‌تر از ساختارِ کامل و منظمی است که جایی برای درافزودن باقی نمی‌گذارد و هیچ فضایی برای تلاش مستقلِ یک اندیشهٔ فعال بازنمی‌کند.

آیا این استدلال در رابطه با ایستایی آموزه‌های مارکسیسم -که تا سالها قابل توجه بود- نیز صادق است؟ واقعیت مسلم این است که بجز یک یا دو اثرِ مستقل که نشانی از رشدِ تئوریک دارند، بعد از انتشار آخرین جلد «کاپیتال» و آخرین یادداشتهای انگلس، بیش از چند کار ارزشمندِ تشریحی و توصیفیِ تئوری مارکسیستی چیزی عرضه نشده است. مضمون این تئوری، درست در همانجایی که دو بنیانگذار سوسیالیسم علمی رهایش کردند، دست‌نخورده باقی مانده است.

آیا علتش این است که سیستم مارکسیستی، چارچوب بیش از حد سخت و سفتی را بر فعالیتهای مستقلِ ذهن تحمیل کرده است؟ [البته] نمی‌شود انکار کرد که مارکس، در رابطه با تکامل آزادانهٔ تئوری بتوسط خیلی از شاگردانش، تاحدّی نقش بازدارنده ایفا کرد. هم مارکس و هم انگلس ضروری دیدند تا نسبت به اظهارات خیلی‌ها -که به انتخاب خودشان، خود را مارکسیست می‌خواندند- سلب مسئولیت کنند! تلاش و دقتِ وسواس‌آمیز برای حفظ و حراست از «حریم مارکسیسم» در بعضی مواقع می‌تواند همانقدر برای یکپارچگیِ پروسهٔ اندیشه فاجعه‌بار باشد که افراط‌گری در جهتِ عکس آن است: یعنی ردّ کردن کامل چشم‌انداز مارکسیستی، و اصرار در عَلَم کردن «استقلال اندیشه» در برخورد با هرگونه مانع.

هنوز، فقط آنجا که پای مسایل اقتصادی بمیان می‌آید خود را محق می‌بینیم تا راجع به نظریات کم یا بیش کاملی که مارکس برایمان به ارث گذاشته، حرف بزنیم. ارزشمندترین آموزه او –یعنی همان برداشتِ ماتریالیستی-دیالکتیکی از تاریخ- برایمان چیزی نیست مگر یک متدِ تحقیق و معدودی اندیشهٔ برجسته و هدایت‌کننده که دید تازه‌ای نسبت به دنیای کاملا نوین بما می‌دهد، که چشم‌اندازهای بی‌پایانِ فعالیتِ مستقل را برویمان می‌گشاید، و روانمان را برای پرواز بر فراز مناطق بکر بال‌وپر می‌دهد.

با اینحال، حتی در همین حوزه، بجز در موارد استثنایی، میراث‌های مارکسیستی سطحی هستند. این سلاح عالی و جدید از بی‌استفادگی زنگ زده‌است؛ و تئوری ماتریالیسم تاریخی در همان سطح تکمیل ناشده و ناقصی که توسط پردازشگران اولیه‌اش عرضه شده بود باقی مانده‌است.

از اینرو نمی‌شود گفت که این تقصیرِ سخت‌وسفتی و کامل‌ومنظم بودن ساختمان مارکسیستی است که اجازه نمی‌دهد تا جانشین‌های مارکس بتوانند ساختنِ عمارت [تئوری مارکسیستی] را ادامه دهند.

غالبا می‌شنویم که جنبش ما فاقد افراد بااستعدادی است که قادر به تکاملِ بیشترِ تئوریهای مارکس باشند. راستش خودِ این فقدان -که خیلی هم طولانی شده- نیازمند توضیح است و خودش نمی‌تواند پاسخی برای پرسشِ اولیه باشد. باید بخاطر داشته باشیم که هر عصری مصالح انسانی خودش را شکل می‌دهد. اگر در دوره‌ای از تاریخ، نیاز واقعی به یک تحلیل‌گرِ مسایل تئوریک وجود داشته باشد، همان دوره نیروهایی را می‌آفریند که لازمهٔ پاسخگویی به آن نیاز هستند.

آیا یک نیاز واقعی، یک تقاضای موثر برای تکاملِ بیشتر تئوری مارکسیست وجود دارد؟

برنارد شاو (Bernard Shaw)، اندیشمندِ صاحب‌قریحهٔ فابیان‌های نیمه‌سوسیالیست[4]، در یک مقاله راجع به اختلافِ میان مکاتب مارکسیستی و جفونزیانیِ[5] انگلیس، هیندمن (Hyndman) را به باد تمسخر می‌گیرد که چرا گفته بود جلد اول «کاپیتال» درک درستی از مارکس به وی داده، و تئوری مارکس فاقد هرگونه شکاف [کمبودی] است[6]؛ باآنکه فردریک انگلس در مقدمهٔ جلد دوم «کاپیتال» متعاقبا اظهار کرده بود که جلد اول و تئوری ارزشی که در آنجا آورده شده، یک مسئلهٔ اقتصادی پایه‌ای را هنوز لاینحل گذاشته که تا چاپ جلد سوم بی‌جواب خواهد ماند. مسلما برنارد شاو موفق شد تا در همینجا مسخرگی و سطحی بودن موضع هیندمن را نشان دهد؛ حتی اگرهم هیدمن خود را با این واقعیت تسلا دهد که همهٔ جهانِ سوسیالیستی با او همنظر است![7]

جلد سوم «کاپیتال» با راه‌حلِ مسئله اصلی در اقتصاد مارکسیستی -یعنی نرخِ سود- تا سال ۱۸۹۴ منتشر نشد. [در این اثنا] در آلمان، مثل سایر کشورها، تهییج بر سر مطالبِ ناکاملِ جلد اول در جریان بود. دکترین مارکسیستی توانست صرفا براساس همان جلد اول، محبوبیت و مقبولیت پیدا کند. موفقیتِ تئوری مارکسیستیِ ناتمام شگفت‌انگیز بود. و کسی واقف نبود که کمبودی در این آموزه وجود دارد.

علاوه بر این، وقتی جلد سوم «کاپیتال» منتشر شد، از همان ابتدا توجهٔ محافل محدودِ متخصصان را بخود جلب کرد و نقطه‌نظرات بعضی‌ها را برانگیخت. اما تا آنجا که به جنبش سوسیالیستی -بمثابه یک کل- مربوط می‌شود، جلد تازهٔ «کاپیتال» عملا هیچ تاثیری بر بخش وسیعی که ایده‌های مندرج در جلد اول، بر [باور] آنها چیره شده بود، نگذاشت. استنتاج تئوریکِ جلد سوم نه تنها هیچ تلاشی را برای شناساندن آن بیدار نکرد، بلکه هیچ کوششی را برای توزیع وسیع‌اش برنیانگیخت. اما برعکس، حتی در جمع سوسیال-دموکراتها، گاهی همان نجواهای «مایوسانه‌ای» پیرامون

جلد سوم شنیده می‌شد که غالبا از دهان اقتصاددانان بورژوا درمی‌آمد. به این معنی، سوسیال-دموکراتها تنها اثبات کردند که تئوری «ناقص» ارزش را -که در جلد اول عرضه شده بود. بعنوان یک اثر «کامل» قبول کرده‌بودند.

چطور می‌توان این پدیدهٔ بس مهم را توضیح داد؟

برنارد شاو کسی که (به قول خودش) شیفتهٔ «استهزاء» دیگران است، ممکن است در اینجا دلایل خوبی برای تمسخر کل جنبش سوسیالیستی -تا آنجایی که ریشه‌اش به مارکس می‌رسد- داشته باشد! اما اگر چنین بکند، در اصل به همهٔ جلوه‌های جدی زندگی اجتماعی ما پوزخند زده است. سرنوشت عجیب جلد دوم و سوم «کاپیتال»، یک گواهِ قطعی راجع به سرنوشتِ عمومیِ تحقیقاتِ تئوریک در جنبش ماست.

از نقطه‌نظر علمی، جلد سوم «کاپیتال» می‌بایست ـبدون تردید- در اصل بمثابهٔ مکملِ نقد مارکس به کاپیتالیسم تلقی می‌شد. بدون جلد سوم، ما نه قادر به درک قانونِ واقعا حاکمِ نرخ سود بودیم و نه قادر به انشقاق ارزش اضافه به سود، بهره و اجاره، و نه قادر به درک کارکردِ قانونِ ارزش در حوزهٔ رقابت. اما نکتهٔ اصلی این است که همهٔ این مشکلات، اگرچه از منظرِ تئوری محض مهم هستند اما از منظر عملیِ جنگِ طبقاتی نسبتا بی‌اهمیت‌اند. تا جایی که به جنگ طبقاتی مربوط می‌شود، مسئلهٔ تئوریکِ بنیادین، منشاء ارزش اضافی –یعنی همان توضیحِ علمیِ استثمار- است؛ که توام با توضیحِ گرایشاتِ معطوف به اجتماعی‌سازیِ روند تولید، مبانیِ عینیِ انقلاب سوسیالیستی را بشکل علمی توضیح می‌دهند.

هر دو مشکل [فوق] در جلد اول «کاپیتال» حل شده‌اند؛ در آنجا تشریح می‌شود که «سلبِ مالکیت از سلبِ مالکیت‌کنندگان»، نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر و نهاییِ تولیدِ ارزش اضافی و تمرکز و [تراکم] [8] فزایندهٔ سرمایه است. بنابراین، تا جایی که به تئوری مربوط می‌شود، [در جلد اول] نیاز پایه‌ای جنبش کارگری تامین شده‌است. کارگرانی که بطور فعال در جنگ طبقاتی درگیرند، علاقهٔ مستقیمی به نحوهٔ توزیع ارزش اضافی در میان گروههای ذیربطِ استثمارگران ندارند؛ بعلاوه علاقه ندارند بدانند که «رقابت» چگونه در جریان توزیع، موجب آرایشِ مجدد تولید می‌شود.

به همین دلیل است که –سوسیالیستها بطور عام- جلد سوم «کاپیتال» را ناخوانده گذاشته‌اند.

اما در جنبش ما، هرآنچه که در مورد دکترین اقتصادی مارکس صادق است، در مورد تحقیقات تئوریکِ عام نیز صدق می‌کند. این توهم محض است که طبقهٔ کارگر، در اشتیاقش به پیشروی، می‌تواند در حوزهٔ تئوریک، به اتکای خویش، فوق‌العاده خلاق شود. بقول انگلس، حقیقت این است که امروز تنها طبقهٔ کارگرِ است که اهمیت و علاقه به تئوری را درک و حفظ کرده است. اشتیاق شدید کارگران به دانش، یکی از برجسته‌ترین جلوه‌های فرهنگیِ زمانهٔ ماست. حتی از نظر اخلاقی، مبارزهٔ طبقهٔ کارگر نمایانگر نوسازیِ فرهنگی جامعه است. اما شرکتِ فعال کارگران در صف پیشتازِعلم، منوط به تحقق شرایط اجتماعیِ معینی است.

در هر جامعه طبقاتی، فرهنگِ روشنفکری (علم و هنر) توسط طبقهٔ حاکم آفریده می‌شود؛ و هدف این فرهنگ بعضا تامین رضایت مستقیمِ ملزوماتِ پروسهٔ اجتماعی، و بخشا ارضای نیازهای ذهنیِ اعضای طبقهٔ حاکم است.

در تاریخ مبارزات طبقاتیِ دوره‌های پیشین، طبقات روبه‌پیش[9] (مشابه طبقه سوم[10] Third Estate در دوره حاضر) می‌توانستند مقدماتِ سلطهٔ سیاسی خود را از طریق سلطهٔ روشنفکرانه‌شان (انتلکتوئلی) تامین کنند. با آنکه اینان

هنوز جزو طبقات فرودست بودند، با این همه می‌توانستند علم و هنر جدیدی را در برابر فرهنگ منسوخِ عصر رو به زوال (انحطاط) ایجاد کنند.

پرولتاریا در موقعیت کاملا متفاوتی قرار دارد؛ تا زمانیکه در چارچوب جامعهٔ بورژوایی محبوس است، بمثابهٔ یک طبقهٔ فاقد دارایی، نمی‌تواند در طول مبارزهٔ ترقی‌خواهانه‌اش، بطورخودانگیخته، فرهنگ فکری خودش را بیافریند. در چارچوب جامعهٔ حاضر، تا وقتی که بنیانهای اقتصادی بقوت خود باقی هستند، فرهنگی غیراز فرهنگ بورژوایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی اگر هم بعضی از پروفسورهای "سوسیالیست"، کراوات، استفاده از کارتِ ویزیت و دوچرخه‌سواریِ پرولتاریا را نمونه‌های بارزی از مشارکتِ فرهنگی آنان معرفی کنند، با این همه طبقهٔ کارگر، بمثابهٔ طبقه، در دایرهٔ فرهنگِ معاصر جایی ندارد. علیرغم این واقعیت که طبقه کارگر با دستان خودش کلیتِ بستر اجتماعیِ این فرهنگ را می‌آفریند، اما فقط تا جایی اجازه دارد که از این فرهنگ لذت ببرد که در اجرای رضایتبخشِ وظایفش -در پروسهٔ اقتصادی و اجتماعیِ جامعهٔ کاپیتالیستی- لازم باشد.

طبقهٔ کارگر در موقعیتی قرار نخواهد گرفت که بتواند علم و هنر خودش را بیافریند مگر آنکه از موقعیت طبقاتی کنونی خود کاملا رها گردد.

طبقه کارگر بیشترین کاری که امروز می‌تواند بکند، حراست از فرهنگ بورژوایی در برابر اقدامات ویرانگرانهٔ بورژوازی، و آفرینش شرایط اجتماعیِ لازم برای توسعهٔ آزادانهٔ فرهنگ است. حتی در همین راستا، کارگران، در جامعهٔ گستردهٔ فعلی، فقط تا جایی قادر به پیشروی خواهند بود که بتوانند سلاح‌های فکری لازم برای مبارزهٔ آزادیبخش‌شان را بیافرینند.

اما این شرط محدودیت بسیار سختی را -در عرصهٔ فعالیتهای فکری (انتلکتوئلی)- به طبقهٔ کارگر (و بعبارتی به رهبران روشنفکری طبقه کارگر) تحمیل می‌کند. نتیجتا انرژیِ خلاق طبقه کارگر فقط در یک بخش خاص از علوم، یعنی علوم اجتماعی، محدود می‌ماند؛ آن هم به این دلیل که «به لطفِ پیوندِ غریبِ ایدهٔ طبقهٔ چهارم[11] با عصر تاریخی ما»، روشنگری راجع به قوانینِ تکامل اجتماعی، برایِ مبارزه طبقاتی کارگران ضروری شده است. این پیوند، میوهٔ خوبی در علوم اجتماعی ببار آورده که همان یادنامهٔ تاریخیِ فرهنگ پرولتریِ روزگار ما، یعنی دکترین مارکسیستی است.

اما اثر خلق شدهٔ مارکس، که به عنوانِ یک دستاورد علمی، یک تایتانیک تمام‌عیار است[12]، با توجه به اهداف آفرینشش، از مرزِ مطالباتِ سادهٔ مبارزهٔ طبقاتیِ پرولتاریا فراتر می‌رود. چه در آنالیز دقیق و جامع اقتصاد کاپیتالیستی و چه در روش تحقیقِ تاریخی‌اش -با عرصه‌های کاربردیِ بیشمارش، مارکس چیزی بمراتب بیشتر از آنچه که مستقیما برای اجرای عملیِ جنگ طبقاتی لازم بود، ارائه نموده‌است.

تنها متناسب با پیشروی جنبش‌مان، و پیدا شدنِ تقاضا برای پاسخگویی به مشکلات عملیِ جدید است که ما یکبار دیگر به درون گنجینهٔ فکری مارکس نقب می‌زنیم تا بلکه از دکترینش، اجزای تازه‌ای استخراج کنیم و بکار ببندیم. اما از آنجا که جنبش ما، مثل همه کارزارهایِ زندگیِ عملی تمایل دارد تا به کنکاش در اندیشه‌های کهنه ادامه دهد، و به اصولی پایبند بماند که تاریخ‌شان سپری شده است، [از اینرو] بهره‌گیریِ تئوریک از سیستم مارکسیستی بسیار کُند به پیش رفته‌است.

به این ترتیب اگر ما –تا آنجا که به مسایل تئوریک مربوط می‌شود- شاهد ایستایی در جنبش‌مان هستیم، دلیلش این نیست که تئوری مارکسیستی که با آن تغذیه می‌شویم فاقد قابلیت تکامل است، و یا تاریخش سپری شده‌است.

برعکس، دلیلش این است که ما هنوز نیاموخته‌ایم چگونه از مهمترین سلاحهای فکری‌مان که از زرادخانهٔ مارکسیستی برگرفته‌ایم، به هنگام نیاز عاجل به آنها، و در مراحل ابتدایی مبارزه‌مان، بگونه‌ای شایسته استفاده کنیم. تا آنجا که به مبارزهٔ عملی مربوط می‌شود، این صحت ندارد که مارکس تاریخش گذشته است و ما جانشین‌های بهترش هستیم. برعکس، مارکس با آفرینشِ اثر علمی‌اش، از ما –یعنی حزبِ مبارزان عملی- پیشی گرفته‌است. این صحت ندارد که مارکس دیگر جوابگوی نیازمای ما نیست، برعکس این نیازهای ما هستند که برای بهره‌گیری از ایده‌های مارکس کفایت نمی‌کنند.

از اینرو در جامعهٔ معاصر، شرایط اجتماعیِ حاکم بر هستی پرولتاریا -که اولین بار در تئوری مارکسیستی تشریح شد- با تحمیل خود به سرنوشتِ تئوری مارکسیستی، از آن انتقام می‌گیرند. اگرچه تئوری مارکسیستی جزو ابزار بی‌نظیرِ فرهنگ انتلکتوئلی است، با اینهمه بی‌استفاده باقی مانده‌است؛ چرا که بدردِ فرهنگ طبقهٔ بورژوا نمی‌خورد و گرایش شدیدی به نیازهای طبقه کارگر، برای تامین سلاح‌های مبارزهٔ روزانه‌اش دارد. تا زمانی که طبقه کارگر از شرایط هستی اجتماعیش رها نشود، متد مارکسیستیِ تحقیق، همراه با سایر وسایل تولید، اجتماعی نخواهد شد؛ و تماما و در ابعاد وسیع، به سود انسانیت مورد استفاده قرار نخواهد گرفت؛ و همه ظرفیت‌های عملی‌اش بطور کامل تکامل نخواهد یافت.

پانویس‌های مترجم

---

[1] Rosa Luxemburg, Stagnation and Progress of Marxism (1903) این نوشته اولین بار با نام «ایستایی و پیشرفت مارکسیسم»، در سال ۱۳۵۸، توسط انتشارات سیاهکل (سازمان چریکهای فدایی خلق) ترجمه شد. بعدتر با عنوان « رکود و پیشرفت مارکسیسم» توسط نوید قیداری ترجمه گردید. دلیل ترجمهٔ مجدد این متن، کمبودها، ایرادات و ابهاماتی بودند که در متون پیشین وجود داشتند.

[2] Karl Grün, Die soziale Bewegung in Frankreich und Belgien (The Socialist Movement in France and Belgium)

[3] چارلز (یا شارل) فوریه François Marie Charles Fourier و کلود هانری سن سیمون Henri de Saint-Simon دو نفر از رهبران سوسیالیسم تخیلی بودند.

[4] فابیانیسم Fabianism یک جنبش شبه‌سوسیالیستی بود که در انگلستان پیدا شد.

[5] برگرفته از نام ویلیام استنلی جوونز William Stanley Jevons. منگر، والراس و استنلی جوونز مستقل از یک دیگر، اصول و مبانی تئوری «مطلوبیت نهایی» را ریختند. برای کسب اطلاعات بیشتر به مقاله «اقتصاد مکتب اتریشی» نوشتهٔ احمد سیف مراجعه کنید.

[6] تقریبا اشاره به این ضرب‌المثل که "مو لای درزش نمی‌رود".

[7] «در یک کشتی نشستن» تمثیلی است برای هم سرنوشت بودن.

[8] بنظر می‌رسد که «تراکم» از متن اصلی جاافتاده باشد؛ یعنی درستتر این بود که گفته می‌شد: سلبِ مالکیت از سلبِ مالکیت‌کنندگان، نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر و نهاییِ تولیدِ ارزش اضافی و تمرکز و تراکم فزایندهٔ سرمایه است.

[9] aspiring classes

[10] Third class این اصطلاح به جوامع قدیمی اروپایی اشاره دارد که از سه باصطلاح طبقه تشکیل می‌شدند: روحانیون clergy، نجبا nobility و عوام commoners. دهقانان، کارگران، صنعتگران، تجار و وکلا و پزشکان جزو عوام بحساب می‌آمدند.

[11] Fourth Estate در جریان تکامل جامعه، سه انستیتو بعنوان نهادهای قدرت پاگرفتند: قوه مقننه، قوه مجریه و قوه قضائیه. در جوامع مدرن، «طبقه چهارم» نیز پیدا شده که منظور از آن رسانه‌های خبری و ژورنالیسم حرفه‌ای است که اگرچه جزو سیستم سیاسی غالب نیست اما قادر به تاثیرگذاری در روند سیاسی جامعه است.

[12] Titanic کنایه از «فوق‌العاده عظیم» بودنِ اثر مارکس است.